

# ثريا منصور بيگي / غزاله گياهي

**شهربانو**



پتو پوسټ  
رهليه ماليزيا - رتريو سټوڊيو  
92721 سټرا وائيلو سټوڊيو  
لسٽر آءِ رٽالو سټوڊيو  
ڊيسٽرڪٽ 0001  
ٽيليفون نمبر 00082

009-872-1279-0000



شهربانو  
پتو پوسټ  
رهليه ماليزيا - رتريو سټوڊيو  
92721 سټرا وائيلو سټوڊيو  
لسٽر آءِ رٽالو سټوڊيو  
ڊيسٽرڪٽ 0001  
ٽيليفون نمبر 00082

داد امری بدین جهت بود که از چند جهت بدین جهت  
پیش از آنکه در این کتاب برود که در این کتاب بدین جهت  
رنگی در این کتاب بدین جهت بود که در این کتاب  
داده بود و بدین جهت بدین جهت بدین جهت  
بدین جهت بدین جهت بدین جهت بدین جهت

### فهرست

فصل اول ..... ۱۳

فصل دوم ..... ۷۷

فصل سوم ..... ۱۸۹

فصل چهارم ..... ۲۵۱

فصل پنجم ..... ۲۸۹

فصل ششم ..... ۳۴۹

اگر کسی بخواهد پیش از آنکه در این کتاب  
پایه‌های بلورهای کوچک بستنی می‌ریخت و به شاگردهایش می‌داد تا  
بین جمعیت پخش کنند، و بدین جهت بدین جهت بدین جهت  
بدین جهت بدین جهت بدین جهت بدین جهت بدین جهت  
فلزی نشسته بود و با پشت نعلبکی، چاقو را تیز می‌کرد.  
لبه‌های چاقو توی دستش، برق می‌زد. لبخندی زد. لبه‌های سرخ و  
سفیدش آویزان شده بود. دستی به کلاه نمادی‌اش زد و جای آن را روی  
سرش محکم کرد. پیری سنگ سیاه و پشمالری عمارت، سلام پارس  
می‌کرد. گوسفند جنازه بیرون اتاق نگاهش، بی‌معنی کنار گویا اعتراض



صدای سور و سرور عروسی تمام فضای عمارت را فرا گرفته بود. چراغ‌های قرمز و سبز و آبی، لابه‌لای شمشاد‌های دو طرف حیاط، چشمک‌زنان، گویا عروسی قدسی را جشن گرفته بودند. نسیم ملایمی که می‌وزید، گل‌های شب‌بو، گل‌های کاغذی و عبایی را که دور تا دور حوض توی گلدان‌های سفید، کاشته شده بودند به رقص در آورده بود.

میوه‌ها، توی حوض بزرگ و وسط حیاط شناور بودند. دور تا دور حیاط بزرگ خانه، روی چمن‌ها، صندلی‌های سفیدی چیده بودند با میزهایی که پراز سبدهای میوه و ظرف‌های شیرینی خامه‌ای بود.

اکبر مشتی، بستنی فروش محل، از داخل قالب بزرگ بستنی توی پیاله‌های بلور تراش کوچک بستنی می‌ریخت و به شاگردهایش می‌داد تا بین جمعیت پخش کنند.

مشد حسین توی اتاق نگهبانی که نزدیک در حیاط بود، روی نیمکت فلزی نشسته بود و با پشت نعلبکی، چاقو را تیز می‌کرد.

لبه‌های چاقو توی دستش، برق می‌زد. لبخندی زد. لب‌های سرخ و سفیدش آویزان شده بود. دستی به کلاه نم‌دش اش زد و جای آن را روی سرش محکم کرد. ببری سگ سیاه و پشمالوی عمارت، مدام پارس می‌کرد. گوسفند حنازده بیرون اتاق نگهبانی، بَع‌بَع کنان گویا اعتراض



می‌کرد که پاهایش را باز کنند تا زودتر فرار کند.

— عروس و داماد آمدند.

صدای پسرپچه‌ای بود که از توی کوچه می‌آمد و بعد صدای بوق ماشین عروس که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. مشدحسین گوسفند را جلوی پای عروس و داماد زمین زد. قدسی به شانه‌ی همسرش رضا چسبیده بود. رضا قامت بلندش را خم کرده و لبه‌های لباس عروزش را گرفته بود که به خون گوسفند آغشته نشود. نور چراغ‌های حیاط، صورت اصلاح شده‌اش را برق انداخته بود. موهای پارافین‌زده‌اش به سرش چسبیده بود. شیک و جذاب به نظر می‌رسید.

مهمان‌ها برخاستند و صدای کیل کشیدن و دست و سوت همه جا را پر کرده بود. از کنار حوض که می‌گذشتند، خانم اقدس و خاله مهری به اتفاق گلشا و زن عمو طلیعه به استقبال آن‌ها آمدند. انسی لباس چین چینی از گیپور صورتی پوشیده بود. پاشنه‌ی کفش‌های سفیدش را به زمین می‌کشید و کودکانه می‌رقصید. خاتون کیل می‌کشید و روی سر عروس و داماد نقل و نبات می‌ریخت. بوی اسپند فضا را پر کرده بود. دور تا دور سرسرا پر بود از گل‌ها و هدیه‌هایی که اقوام برای عروس و داماد آورده بودند. بالای سفره‌ی عقد دو مبل سلطنتی برای عروس و داماد گذاشته بودند که قدسی و رضا زیر باران نقل و نبات و سکه‌های ۵ ریالی، روی آن‌ها نشستند.

عاقده خطبه‌ی عقد را خواند و رفت. پدر رضا حاج ولی، سند تکه زمینی را نزدیک عمارت عین‌الدوله، به آن‌ها هدیه داد. مادر داماد طیبه‌السادات سینه ریز طلایی به‌گردن قدسی آویخت و با نگاه تحسین

برانگیزش، زیبایی عروس‌اش را ستود. عمو اصغر که شباهت زیادی به حاج محمدجواد داشت، به اتفاق همسرش طلیعه خانم با عروس و داماد روبوسی کردند و هدایایی را که در دست داشتند به آن دو دادند. خانم اقدس نگاهش میان جمعیت می‌چرخید:

— پس حاج آقا کجاست؟

چشم‌اش به شهریانو افتاد که سینی به دست از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. هر از گاهی سرش را می‌چرخاند و اطراف را به دقت نگاه می‌کرد، گویا دنبال کسی یا چیزی می‌گشت.

در اتاق آقامحمدجواد باز شد و او باکت و شلوار سرمه‌ای، در حالی که کراواتش را مرتب می‌کرد، از اتاقش بیرون آمد. شهریانو چشم‌اش به خانم اقدس افتاد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت و به او خیره شد. شهریانو سرش را پایین انداخت و مشغول پذیرایی از مهمان‌ها شد. بوی خنک ادکلن آقامحمدجواد، زودتر از خودش به عروس و داماد رسید. با آن‌ها روبوسی کرد. یک جعبه‌ی مخملی به رنگ یاقوت را به دخترش هدیه داد. سرویس طلای گران‌قیمتی بود که نگین‌های الماس داشت.

به اتفاق خانم اقدس و حاج عمه خانم که پیراهن ساتن اطلسی به تن داشت، کنار عروس و داماد ایستاد تا عکاس که خانم جوان لاغراندami بود، از آن‌ها عکس بگیرد. خانم اقدس دوباره نگاهش به شهریانو افتاد، مثل کودکی که تمنای چیزی را داشته باشد، به آقامحمدجواد و بعد به عروس و داماد خیره شده بود.